

و عنوان می کردند که در نهایت، نتیجه هر دو تحقیق به شما ختم شد. افرادی که این تحقیقات را انجام دادند آقای حبیب اللهی و اشرف خانم، خواهر ایشان بودند. چون آقا محمد نمی توانستند به ایران بیایند، قرار شد خانواده ایشان به خواستگاری بیایند و خواهرشان با خود من صحبت کردند و با آقای هاشمی به طور رسمی برای خواستگاری به خانه ما آمدند. بعد قرار شد با این عنوان که می خواهیم به سفر مکه برویم، به عربستان برویم و ایشان هم به آنجا بیایند آنجا تا خطبه عقدی خوانده شود. این مسئله مقداری طول کشید. آیت الله منتظری به دیدن امام رفته بودند و محمداً مخفیانه، همراه ایشان به ایران برگشت.

یادتان هست که با چه اسمی به ایران برگشتند؟

خیر. حدود ۶ ماه بود که ایران بودند و من هم ایران بودم، ولی تا اواخر ۵۸ ایشان را ندیدم. جو آن زمان به گونه ای بود که بچه ها جذب حوزه می شدند. من هم بعد از تحصیلات دانشگاهی جذب حوزه شدم. ما کسانی را داشتیم که پزشکی می خواندند، پزشکی را رها کرده و به حوزه آمده بودند. من خودم بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی به مدرسه آیت الله قدوسی رفتم. در حوزه، هم مسایل حوزوی بود و هم دوره های فشرده جالبی بود که بچه ها خیلی جذب می شدند. من هم در این مدارس ثبت نام کردم.

مکتب توحید شبانه روزی بود؟

برای کسانی که خوابگاه می خواستند، بله، ولی کسانی که نمی خواستند در خوابگاه بمانند، نمی ماندند. در آنجا بخشی برای کارمندان و افرادی که بالای دیپلم بودند، اختصاص داده شده بود. ما در کلاس ها شرکت می کردیم، ولی در قسمت شبانه روزی نبودیم و کلاس های شبانه روزی گذاشته بودند و مسایلی را که بالاتر از حد دیپلم بودند، در این کلاس ها مطرح می کردند. نهج البلاغه و اخلاق و بررسی مکاتب و .. موضوعاتی

نداشت؟

خیر، ایشان نه تنها مانع نمی شدند، بلکه جزو افرادی بودند که خیلی اصرار داشتند افراد مطالعات و تحصیلات دانشگاهی داشته باشند. بسیار روشنفکر بودند. در جو

ایشان جزو افرادی بودند که خیلی اصرار داشتند افراد و مخصوصاً زنان، مطالعات و تحصیلات دانشگاهی داشته باشند. بسیار روشنفکر بودند. در جو آن زمان برخی از خانواده های روحانی از تحصیلات بانوان ممانعت به عمل می آوردند و مشکلاتی را ایجاد می کردند، ولی ایشان، این گونه نبودند و تفکراتشان خلاف این امر را می رساند.

آن زمان برخی از خانواده های روحانی از تحصیلات بانوان ممانعت به عمل می آوردند و مشکلاتی را ایجاد می کردند، ولی ایشان، این گونه نبودند و تفکراتشان خلاف این امر را می رساند. به هر حال من دوره کوتاهی در مکتب توحید بودم تا اعتصابات شروع شد و کلاس ها نیمه تعطیل شد. این وضعیت بود تا انقلاب پیروز شد. سال ۵۷ زمینه ازدواج من با شهید منتظری ایجاد شد. البته آن زمان ایشان فراری بودند.

از چگونگی خواستگاری و ازدواجتان با ایشان نکاتی را بفرمایید.

ایشان در نجف و نزد امام بودند. زمانی هم که در اواخر سال ۵۶ تصمیم گرفتند ازدواج کنند، در نجف بودند. قبل از مهاجرت امام به پاریس بود و این طور که خودشان می گفتند وقتی تصمیم گرفتند ازدواج کنند قرار شد تحقیقاتی توسط دوستان و خانواده شان انجام شود

آشنایی شما با شهید منتظری مربوط به چه زمانی است؟

ما هم مثل خانواده ایشان، نجف آبادی بودیم. ایشان فردی مطرح و اهل مبارزه بود و لذا افرادی که در همان خط بودند با اسم و اخلاقیات و افکارش آشنا بودند. من در آن زمان دانشجوی بودم و خانواده ام در مبارزات شرکت داشتند. جو نجف آباد آن زمان با دیگر شهرها فرق می کرد. مردم این شهر نسبت به شهرستان های دیگر خیلی آگاه تر بودند. خواهر و شوهر خواهرم هم فعال بودند و دستگیر شدند و پدر هم از این جمع جدا نبود. در هر صورت دوره دانشجویی من با این مسائل گذشت تا سال ۵۶. همین مسئله باعث شده بود که هفت سال قبل از ازدواج با تیپ فکری و اخلاقی ایشان آشنایی داشته باشم، ولی ایشان را از لحاظ ظاهر تا اوایل سال ۵۸ ندیدم.

زمانی که ایشان از شما خواستگاری کردند، دانشجوی بودید؟

من به تازگی در رشته کشاورزی فارغ التحصیل شده بودم. بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه، برای تحصیل در مکتب توحید به قم آمدم. آن سال جو، جو خیلی بدی بود، چون مجاهدین تغییر ایدئولوژی داده بودند و این مساله بر نیروهای مذهبی خیلی تاثیر بدی گذاشته بود. مسوول مکتب توحید آقای قدوسی بود. کلاس های مکتب توحید فشرده بود و استاد های آن افرادی بودند که حالا بسیار شناخته شده اند مثلاً آقای قدوسی نهج البلاغه درس می داد. آقای حائری شیرازی اخلاق و نهج البلاغه می گفت. آقای رازینی صرف ساده درس می داد. یک شخصی هم بودند که به ما مبادی درس می دادند. چند وقت نتوانستند بیایند و به جای ایشان آقای فلاحیان به ما مبادی درس داد. درس ها طوری بود که کسی احساس اتلاف وقت نداشت.

از نظر ایشان مانعی برای تحصیلات بانوان وجود



ساده زیست تر از او هرگز ندیدم...

«شهید منتظری در قامت همسر» در گفت و شنود

شاهد یاران با زهره حری

• درآمد

زندگی با مردی که سراسر زندگی اش سرشار از شور مبارزه و خدمت به بندگان خدا بوده، در عین دشواری، ظرافت ها و شیرینی های خودش را دارد؛ از همین رو زندگی کوتاه، اما پر بار خانم حری و شهید منتظری سرشار از نکاتی شنیدنی است که در این گفتگو به بخش هایی از آن اشاره شده است.

بودند و کارهای انقلابی می‌کردند. ایشان گفته بودند که بیایم در خانه شان، ولی چون رفت و آمد خیلی زیاد بود و گاهی می‌شد که حدود ۸۰ نفر هم می‌آمدند و ما هم در طبقه دوم منزل ایشان سکونت داشتیم، احساس کردیم که مزاحمت زیادی ایجاد کرده‌ایم، طبقه دوم این خانه یک اتاق بود و ما آنجا ساکن بودیم، بعد از آن دیگر مرتب خانه ما عوض می‌شد. تقریباً یک جا ساکن نبودیم. تا من گفتم این وضعیت خیلی سخت است. بنابراین مدتی به قم آمدم و یک طبقه از یک ساختمان مصادره‌ای که برای فعالیت به گروه‌ها واگذار کرده بودند را گرفتیم و در آنجا مستقر شدیم و در یک طبقه آن زندگی کردیم اما چیزی به عنوان زندگی مشترک که امروز مطرح است، نداشتیم. بدون اغراق ایشان حتی یک بار خرید خانه نکردند. وقت‌هایی بود که گروه‌های فلسطینی به ایران می‌آمدند. ایشان برای راهنمایی می‌رفتند و با وجود اینکه هر دو در تهران بودیم سه شبانه روز همدیگر را نمی‌دیدیم و شهید منتظری به خانه نمی‌آمدند. اما به دلیل وضعیت خاص بعد از انقلاب یعنی حضور گروه‌های سیاسی و وضعیت دولت موقت و دیگر مسائل، آدم به این جمع بندی می‌رسید که واقعا نباید توقع داشته باشد. دخترم ۹ ماهش بود که پدرش شهید شد و پسریم را هم سه ماهه حامله بودم. تحمل این وضعیت واقعا برای من دشوار بود.

پس از ازدواج، آیا غیبت ایشان موجب بحث بین شما نمی‌شد؟

ایشان صبح‌ها می‌رفت و اگر شب مسئله‌ای پیش نمی‌آمد، به خانه برمی‌گشت. بستگی به وضعیت کاری ایشان داشت. ایشان در عین حال که خیلی گرفتار بود، مشکلات شخصی‌اش را در خانه نمی‌آورد و اگر سخت‌ترین روز کاری را هم گذرانده بود، وقتی به خانه می‌آمد، حالت گرفتگی و اخم کردن نداشت، در صورتی که می‌دانستم در مجلس حجم کاری بالایی دارد و یا بعداً اخبارش را می‌گرفتم و گوش می‌کردم. من خودم با انقلاب مرتبط بودم و چه در خانواده و چه در زندگی مشترکمان کم و بیش در انقلاب حضور داشتم، ولی فاز کاری ایشان خیلی بالا بود، به همین دلیل نمی‌توانستم به‌طور کامل با ایشان همراهی کنم. اصلاً هیچ وقت نمی‌دانستم شهید منتظری کی خانه می‌آید، کی می‌رود. نماینده مجلس هم بودند و بالاخره باید به آنجا هم می‌رفتند. به خاطر کارهایی که داشتند، من یک دفعه می‌دیدم بعد از چند روز خسته آمدند خانه یعنی چند شبانه روز نه خوابیده بودند و نه غذا خورده بودند. من با این وضعیت که نمی‌توانستم انتظار داشته باشم حالا بروند خرید خانه بکنند.

وقتی ایشان به خانه می‌آمد، نامه‌هایی را که برایش می‌آمد، می‌گرفتم و بررسی می‌کردم. یک بار متوجه شدم که از طرف گروهک‌ها فوق‌العاده تهدید می‌شود. نامه‌های بسیار توهین‌آمیزی برای ایشان می‌آمد و سعی می‌کردم ایشان چنین نامه‌هایی را کمتر بخوانند. اگر چه روحیه ایشان قوی بود، ولی می‌توانست تأثیر داشته باشد.

این نوع زندگی حس خوشبختی یا اگر بخوایم دقیق تر بگوییم حس رضایت از زندگی داشتید؟

خب خود من اهداف و کارهای ایشان را قبول داشتم. به همین دلیل ترجیح می‌دادم به جای رسیدن به من به کارهایشان برسند. ویژگی دیگر ایشان این بود که با وجود شکنجه‌هایی که دیده بود، هیچ‌گاه از خود تعریف



با افراد مختلف در هر لحظه قرار ملاقات داشت و گفت‌وگوهای در تهران که به آنجا رفت و آمد دارد و اتاقی هم دارد که می‌شود در آنجا زندگی کرد. به من گفت کارهایم را انجام بدهم و عصر ساعت ۵ با هم راه بیفتیم. من عروس بودم و خودم آمدم سر قرار ساعت ۵ که برویم خانه برای زندگی مشترک، با همان لباس و با همان کیفیت، راه افتادیم و به طرف تهران. این هم از روز عقدمان بود. تا آمدم حرکت کنیم شب شد و نماز خواندند و راه افتادند. آقای طالقانی هم می‌خواستند بیایند. گروه لبنانی و لیبیایی هم به تهران آمدند. زمانی که رسیدیم، حدود ساعت ۱ بعد از نصف شب بود. آن روز که ما رفتیم تا آنجا زندگی کنیم، کلی پشت در ماندیم تا بنده خدا آمد در را باز کرد. صاحبخانه اصلاً خواب بود و نمی‌دانست ما قرار است برویم آنجا. تا رسیدیم دیدیم یک گروهی آنجا منتظر هستند. ظاهراً

شهید منتظری را نه تنها به عنوان یک شوهر و همسر، بلکه مجموعه افکار و عقایدش را بسیار قبول داشتیم. در عین حال که سنگینی شهادت ایشان را احساس می‌کردم، به ذهنم خطور کرد که آیا لیاقت دارم همسر یک شهید باشم.

جلسه داشتند. آقای عبدالله نوری که چند روز پیش ایشان را دیده بودم، گفتند به ما ربطی ندارد که افراد عروسی‌شان است. جلسه امشب باید برگزار شود. آن جلسه تا حدود ساعت ۳ شب ادامه داشت و بحث می‌کردند. خلاصه یک چنین وضعیتی بود.

در تهران مستقر شدید؟

چون کار ایشان در تهران بود تا زمان شهادت ایشان در تهران بودیم. در تهران تا زمانی که کاری داشته باشی، می‌شود زندگی کرد، وگرنه شهرستان برای زندگی بهتر است.

منزل متعلق به چه کسی بود؟

آقای شفیعی از بازاری‌های تهران که عضو کمیته هم

بودند که مطرح می‌شدند. در این دوره ما مثلاً نامزد بودیم، اما شش ماه نتوانستیم همدیگر را ببینیم. تا انقلاب پیروز شد و ما اوایل سال ۵۸ توانستیم دو بار همدیگر را ملاقات کنیم. اردیبهشت سال ۵۸ مراسم عقد و عروسی در نصف روز برگزار شد. ما تنها دو سال و دو ماه با هم زندگی مشترک داشتیم تا ایشان شهید شدند.

شما که می‌دانستید او چنین شخصیتی است که دغدغه اولش مبارزه است، چرا حاضر به ازدواج شدید؟

در آن زمان ملاک‌ها برای ازدواج، خیلی متفاوت بود و در ازدواج، برای ما افکار و ارزش‌ها ملاک بود. یادم هست در اولین دیداری که با ایشان داشتم، سعی کردم تا جایی که ممکن است نگاهم به نگاه ایشان نیفتد تا قیافه ایشان در تصمیم‌گیری‌هایم تأثیر نداشته باشد.

جلسه اول هم به این ترتیب گذشت. در دومین جلسه عقد کردیم و مجلس مختصری در منزل خود آقای منتظری برگزار شد. افراد شرکت‌کننده، بیشتر، اقوام درجه یک بودند. یادم هست که قیل از ظهر بود و مادر ایشان خورشفت قورمه سبزی پخته بودند. مراسم خیلی ساده بود و از لیبی و فلسطین هم چند نفری آمده بودند. آیت‌الله طالقانی نیز حضور داشتند. آیت‌الله طالقانی بعدها به من حرفی را زدند که خیلی جالب بود. ایشان می‌گفتند: «وقتی خطبه عقد را خواندند، شناسنامه خواستند و دنبال محمدآقا گشتند که شناسنامه‌اش را بگیرند. همه در به در دنبال شناسنامه می‌گشتند و نبود و محمدآقا داشت در زیرزمین اسلحه‌ای را تمیز می‌کرد. اینها چیزهایی است که برای نسل جوان آموزنده است. روز عقد، یک چنین وضعیتی را در خانه تصور کنید. آن روز تنها چیزی که مطرح نبود، لباس و جویزیه و ... از این مسایل بود.»

این برخورد آن زمان به نظر شما توهین آمیز نمی‌آمد؟

نه، به هیچ وجه. من قبول کرده بودم همسر ایشان بشوم و اخلاق ایشان را هم می‌شناختم. خود من هم سر عقد یک دست مانتو و شلوار پوشیده بودم که دو سال در دانشکده به تن داشتم. وضعیت ظاهری محمد آقا هم دست کمی از من نداشت، لباسی که پوشیده بود، خیلی ساده بود. چون شب عروسی رفته بودند سخنرانی و کفش‌هایشان را درز دیده بودند و با یک جفت دمپایی سر سفره عقد آمدند؛ کفش او یک جفت دمپایی پلاستیکی بود که الان هیچ کس حاضر نیست آن را بپوشد و یک قدم راه برود. جالب بود که با همین تیپ و لباس با گروه‌های مختلف لیبیایی هم راحت برخورد می‌کرد. ما حتی حلقه ازدواج هم نداشتیم. یعنی این مسائل برای من اصلاً مطرح نبود. در جامعه هم مطرح نبود. من حس می‌کنم ما ایرانیان در تمام مسائل حالت افراط و تفریط داریم. آن زمان این طور بود و حالا جشن‌های مفصل و آنچنانی. حد واسط نداریم.

در مورد مهریه هم صحبتی شد؟

من مهریه نمی‌خواستم و قبول نمی‌کردم. این برخورد در بین افرادی که در انقلاب بودند، رایج بود. و جالب بود که وقتی به ایشان گفتیم بیاید به خانه، گفتند تجمعاتی می‌شود. کسانی را داشتیم که با ایشان در کنار کیوسک تلفن قرار می‌گذاشتند و تلفن می‌زدند و می‌آمدند و خطبه عقدشان را می‌خواندند و می‌رفتند. محمدآقا، حتی در جلسه عقدش هم کار داشت. ایشان



می‌کردم و باید بگویم که همه خصوصیات ایشان شاخص بود. ایشان موضوع بنی صدر و دولت موقت را مدام مطرح می‌کرد و انتقاد می‌کرد. این بحث‌ها دو طرفه بود، یا فقط نظر خودشان را اعلام می‌کردند؟

مطالعه ایشان خیلی زیاد بود، به‌خصوص در زمینه انقلاب‌های جهان. قبل از اینکه مسایل ایران پیش بیاید، ایشان انقلاب‌های مختلف را بررسی کرده بود و نه تنها پیروزی انقلاب را که ادامه پیروزی را نیز مد نظر داشت و معتقد بود که انقلاب کردن راحت است، ولی حفظ آن مشکل است. ایشان همیشه انقلاب‌های جهان را بررسی و نقاط ضعف آنها را پیدا و نقد می‌کرد که چرا به فقرا کشیده و آن گونه که باید پیش نرفته‌اند. با اینکه در مسایلی چون مبارزات مسلحانه شرکت داشت و اطلاعات و تجربه عملی زیادی داشت، اخلاقی‌ش طوری بود که دیگران را خیلی تحویل می‌گرفت و اکرام دیگران در وجودش متبلور بود. به افراد خیلی عادی عنوان استاد می‌داد، در صورتی که طرف، یک دانش آموز یا دانشجو بود. به طرف مقابل خیلی احترام می‌گذاشت و به گونه‌ای برخورد می‌کرد که طرف، اعتماد به نفس فوق العاده‌ای پیدا می‌کرد. دولت موقت می‌گفت که ما قحط‌الرجال داریم، ولی ایشان معتقد بود که این یک اشتباه بزرگ است، ما در مملکت خودمان رجال بسیاری داریم، ولی شناخته شده نیستند، یعنی به آنها میدان داده نشده است. معتقد بود که به جوانان و دانشجوها باید میدان داده شود. هیچ وقت متکلم وحده نبود و به افراد خیلی بها می‌داد.

انتقادات تند ایشان معمولاً موج‌آفرین بود. طبیعی است که این موج‌ها به خانواده نیز کشیده می‌شد. حتماً شما بارها مورد انتقاد اطرافیان قرار می‌گرفتید. آیا هیچ وقت از شهید منتظری گلایه کردید که چرا این گونه برخورد می‌کردند؟

من برخوردهای ایشان را درک می‌کردم. البته نمی‌گویم که تمام رفتارها و عملکرد ایشان درست بود. من این حرف را قبول ندارم که هر کس شهید می‌شود، همه ویژگی‌هایش مثبت است. به هر حال این فرد هم یک انسان است و احتمال دارد در برخی مسایل اشتباه کرده باش. ولی در عین حال که به این مسئله ایمان دارم، ولی ایشان را نیز درک می‌کردم.

مطالعه ایشان خیلی زیاد بود، به‌خصوص در زمینه انقلاب‌های جهان. قبل از اینکه مسایل ایران پیش بیاید، ایشان انقلاب‌های مختلف را بررسی کرده بود و نه تنها پیروزی انقلاب را که ادامه پیروزی را نیز مد نظر داشت و معتقد بود که انقلاب کردن راحت است، ولی حفظ آن مشکل است. ایشان همیشه انقلاب‌های جهان را بررسی و نقاط ضعف آنها را پیدا و نقد می‌کرد.

ایشان در اوج این ترورها در نجف‌آباد سخنرانی داشت. در سال ۵۹ با اتوبوس به آنجا می‌رفتیم. در اتوبوس، مردم ایشان را می‌شناختند و برمی‌گشتند و نگاه می‌کردند. من و ایشان بدون هیچ مراقبی می‌رفتیم و می‌آمدیم. ایشان هیچ وقت نمی‌گفت بعد از شهادت من چه کار کنید. معتقد بود اگر قرار باشد مسئله‌ای پیش بیاید، پیش می‌آید، تا حالا هم که پیش نیامده است، بعد از آن هم یک کاری می‌کنید. ایشان به دلیل شناختی که از من داشت، نگران نبود، و به طور کلی، ایمانش بسیار قوی بود و همیشه به خدا توکل می‌کرد.

سال‌های زندگی مشترک شما با شهید منتظری، سال‌های اوج مسایل ایدئولوژیک در جامعه بود. آیا از این مباحث ایدئولوژیک چیزی هم در خانه مطرح می‌کردند؟

مسلم است که مطرح می‌شد، یعنی این گونه نبود که ایشان مطرح نکنند. به هر حال هر سری عقیده‌ای دارد و نمی‌شود که دو نفر کپی هم باشند.

آیا با شما بحث می‌کردند؟ کسی که در بند دنیا نباشد و همه عمرش را هم بر سر همین مسایل بگذارد، به هر حال در کوران مسائل جامعه قرار می‌گیرد و در تمام لحظات، پیگیر و درگیر مسایل ناب روز است. طبیعی است که ایشان هم مسایلی را مطرح می‌کرد و در باره‌شان بحث و اظهار نظر می‌کرد. بیان خاطره از کسی که انسان مدام بسا او بوده، خیلی سخت است، یعنی اگر شما از من بخواهید که یک خاطره تعریف کنم، خیلی سخت است، به دلیل اینکه در طول زندگی کوتاه خودم با ایشان، همیشه همراهی‌اش

نمی‌کرد. حتی در خاطراتی که ایشان در زندان نوشته بود و به خط خودش هست و در آن، تمام شکنجه‌هایی را که دیده بود، ذکر کرده (من این دفترچه را بعد از شهادت ایشان دیدم)، به هیچ وجه به گذشته بر نمی‌گردد و از خود تعریف نمی‌کند. حتی در زمانی که خیلی شدید توسط افرادی، اذیت می‌شد، یک بار هم ندیدم که گفته باشد ما تا به حالا چنین و چنان کرده‌ایم. همیشه در این فکر بود که الان باید چه کار کرد.

سخن معروفی از ایشان به یاد دارم که می‌گفت: «طول عمر که در دست ما نیست، حداقل عرض زندگی را زیاد کنیم. الان که هستیم باید بیشترین کارایی را داشته باشیم.» این روحیه‌ای که در افراد مختلف کمتر می‌بینیم. ایشان فوق‌العاده متواضع بودند و احساس می‌کنم این ویژگی‌ها به خاطر اخلاص بالای ایشان بود. با این خصوصیتی که به آنها اشاره کردید، قطعاً برای شهادت آمادگی داشتند. به این ویژگی شهید هم اشاره‌ای داشته باشید.

ایشان در عین حال که خودش خطر را خیلی احساس می‌کرد و خیلی هم تهدید می‌شد، ولی معتقد بود که عمر دست خداست. یادم هست که به افرادی در اوایل انقلاب کلت کمری می‌دادند که از خود حفاظت کنند. نکته جالب این است که این کلت کمری همیشه در جانماز من بود. وقتی علت را می‌پرسیدم، می‌گفت: «اگر کسی بخواهد کاری بکند، با این اسلحه‌ها نمی‌شود مانع شد. فکر می‌کنید که ترور کردن مگر چقدر کار دارد؟» و واقعا هم راست می‌گفت. در همان زمان، شهید مفتاح را خیلی راحت در چند متری خانه ما ترور کردند!

به نظر من این دیدگاه ایشان به دلیل دید عمیق و صحیحی بود که نسبت به مسایل داشت. چون در جریانات چریکی لبنان و مسایل انقلاب، اگر کسی بخواهد کاری کند، می‌تواند. هیچ وقت ندیدم کلت را با خودش ببرد و خیلی راحت با تاکسی رفت و آمد می‌کرد، تا آن اواخر که از همه طرف فشار آوردند که صحیح نیست این طور رفت و آمد کنید و یک نفر که هم پاسدار و هم راننده بود، با ایشان می‌رفت و می‌آمد. به مراقب و محافظ، اعتقادی نداشت.





هر حال آقایایی را آورده بود به خانه که کلاس‌ها را سطح‌بندی می‌کرد. شهید گفت: «امشب زودتر به خانه می‌آیم، چون چند روزی است نخواستیم و خیلی خسته‌ام. امشب در حزب جلسه داریم. و بعد گفتند می‌روم حزب اما زود بر می‌گردم.» دختر من خیلی زود زبان باز کرده بود و اولین بار آن روز توانست اسم پدرش را بگوید و مرتب می‌گفت: «محمد، محمد». ایشان رفت، ولی خبری از او نشد. کم‌کم اخباری پیچید که محل حزب منفجر شده است و خیلی نگران شدم. آن موقع دخترمان کوچک بود و ۹ ماه داشت و من در خانه تنها بودم. یکی از خانم‌هایی که در ساختمان ما بود، آمد و نزد دخترم ماند و من با یکی از برادرها رفتم تا ببینم چه خبر است.

ایشان خیلی معتقد بود که نباید قابل به حد و مرزهای خودمان باشیم و در همین راستا توانست کارهایی بکند و کلاس‌هایی گذاشت و افراد را از لحاظ سیاسی و عقیدتی آموزش می‌داد. در هر حال آقایایی را آورده بود به خانه که کلاس‌ها را سطح‌بندی می‌کرد. در روز آخر گفت: «امشب زودتر به خانه می‌آیم، چون چند روزی است نخواستیم و خیلی خسته‌ام. امشب در حزب جلسه داریم.»

رفتیم و دیدیم که خیلی شلوغ است. چیزی که خیلی نگران‌کننده بود، منظره بولدورهای بود که می‌آمدند و سالتی را که سقفش بتونی بود و ریخته بود، کنار می‌زدند. یک لحظه فکر کردم که اگر کسی هم زنده مانده باشد، این بولدورها او را از بین می‌برند. نیروی انتظامی نمی‌گذاشت جلو برویم. هنوز که هنوز است نمی‌دانم چرا یکی از ماموران این حرف را به من زد، چون نه من ایشان را می‌شناختم و نه ایشان مرا می‌شناخت. ایشان خیلی راحت گفت محمد منتظری شهید شده است و دکتر بهشتی را به بیمارستان برده و سرپایی معالجه کرده‌اند. نمی‌دانم چرا این حرف را زد. آن آقایایی که همراه من آمده بود، گفت که چی می‌گویید؟ ایشان همسر محمد منتظری است، ولی او به هر حال حرفش را زده بود.

من این جمله را که شنیدم، نشستم زمین. این مسئله خیلی سنگین بود، چون شهید منتظری را نه تنها به عنوان یک شوهر و همسر، بلکه مجموعه افکار و عقایدش را بسیار قبول داشتیم. در عین حال که این سنگینی را احساس می‌کردم، به ذهنم خطور کرد که آیا لیاقت دارم همسر یک شهید باشم. بیمارستانی کنار آنجا بود که گفتند همه را به آنجا منتقل کرده‌اند. رفتیم بیمارستان. دکتر هادی که مرا دیدند، گفتند: «محمد چیزی اش نیست و الان او را بردند به بیمارستان. اگر می‌خواهید برویم و او را ببینیم.» گفتم می‌خواهم محمد را ببینم اما اجازه ملاقات نمی‌دادند. مدت طولانی در بیمارستان ماندم، گفتند که افرادی را که از زیر آوار در آورده‌اند، از لحاظ ظاهری وضعیت خوبی ندارند که خانم‌ها بخواهند بیایند و ببینند. گفتند به خانه بروید و بعد بیایید. ساعت حدود ۳ بود که به خانه آمدم. اما کم‌کم برایم مسلم شد که ایشان شهید شده‌اند و بعد هم اخبار اعلام کرد.

عمل می‌کرد که با انقلاب سازگار نبود، واقعا احساس می‌کردم انقلاب را از بین می‌برد و شهید بهشتی را نیز همراه دولت موقت می‌دانستم. به همین دلیل همان طور که با دولت موقت برخورد می‌کردم، با شهید بهشتی هم همان طور برخورد می‌کردم، ولی بعدها وقتی متوجه شدم که نظرات ایشان با دولت موقت متفاوت است، نظرم نسبت به ایشان برگشت و الان هم برخوردهای خیلی دوستانه‌ای با ایشان دارم. من این مطلب را به صورت تصادفی در جایی خواندم.

در مورد دیدار آخر چیزی برای شما بیان نکرده بودند؟

خیر، سالتی که این اتفاق روی داد، من در سال ۵۸ به جلسه‌ای رفتم. حدود ۸۰ نفر از لیسی آمده بودند. جلسه‌ای بود که مقام رهبری، آقای هاشمی و دکتر هادی هم بودند. شب بود و یک مدت که گذشت، برق قطع و جلسه تعطیل شد و ما برگشتیم. می‌دانستم که ایشان نظرش از حزب برگشته است. یک نفر از حزب جمهوری نجف آباد زنگ زد و ایشان را برای سخنرانی دعوت کرده بود. من به آن آقایایی که زنگ زده بود، گفتم: «آیا شما نظر ایشان را در رابطه با حزب می‌دانید؟ ایشان نظرشان عوض شده است.» به خانه که رسیدیم، ماجرا را گفتم. ایشان خندید و سری تکان داد. از رابطه ایشان با امام نکاتی را ذکر کنید. ایشان با امام رابطه خیلی عمیقی داشت و تا لحظه آخر، به امام ایمان و اعتقاد داشت.

آیا نسبت به حمایت امام از دولت موقت انتقاد نمی‌کردند؟

نمی‌دانم این مسئله را چگونه برای خودش حل می‌کردند، ولی در مورد امام چیزی نمی‌گفت. ایشان مقلد امام بود.

خاطره آخرین لحظات همراهی تان با ایشان را برای ما بیان کنید؟

آن روز بعد از مجلس شورای اسلامی عصر آمدند خانه چون یکی از کارهایشان این بود که عده بی‌ری برای مسائل عقیدتی آموزش می‌دادند تا بتوانند سفیر ایران باشند. از آنها تست می‌گرفتند. آن روز هم از یکی از همین افراد تست گرفتند. چون ایشان به صدور انقلاب بسیار معتقد بود و می‌گفت که ما اگر منحصر به کشور خودمان بشویم و انقلاب در حد ایران محصور بماند و با کشورهای خارج روابط نداشته باشیم، آنها خیلی راحت ما را از مسیر خودمان منحرف می‌کنند، در حالی که اگر روابط به گونه‌ای باشد که در سطح جهان و با کشورهای غیرمسلمان و به خصوص نهضت‌های آزادی‌بخش ارتباط داشته باشیم، قدرتمند خواهیم بود. ایشان خیلی به آنها اعتقاد داشت و زمانی که در ایران نبود، با آنها ارتباطات خیلی نزدیکی داشت و به آنها خیلی کمک می‌کرد. مسایلی را از آنها یاد می‌گرفت و مسایلی را هم انتقال می‌داد.

به هر حال ایشان خیلی معتقد بود که نباید قایل به حد و مرزهای خودمان باشیم و در همین راستا توانست کارهایی بکند و کلاس‌هایی گذاشت و افراد را از لحاظ سیاسی و عقیدتی آموزش می‌داد. در

شهید منتظری زحمات بسیاری برای انقلاب زجر کشیده بودند و این تنها لفظ نیست، چه بعد از انقلاب و چه قبل از انقلاب، ایشان به معنای مصطلح، زندگی نکرد و از کوچک‌ترین لذات زندگی نیز خودش را محروم می‌کرد و به دلیل اینکه احساس مسئولیت می‌کرد و دلسوزی خاصی داشت و چون خیلی انقلابی بود، برخی از رفتارهای خشونت‌آمیز را داشت، ولی در عین حال خیلی عاطفی بود و زود رنجش پیدا می‌کرد. همین فعالیت‌های انقلابی باعث شده بود که در مورد مسایل انقلاب، بسیار حساس باشد و کوچک‌ترین مسئله‌ای که پیش می‌آمد، باعث می‌شد که زندگی ایشان به هم بریزد.

به هر حال افراد معمولاً در روابط خود با خانواده عاطفی هستند و برای خانواده وقت می‌گذارند. ایشان با تمام حالات عاطفی‌ای که داشت، به خاطر مسئله‌ای در مورد انقلاب همه چیز را کنار می‌گذاشت. یک بار که به خانه آمده بود، شاید حدود سه شبانه‌روز چیزی نخورده و نخوابیده بود. در این گونه موارد خیلی دلواپس می‌شد. موضع‌گیری‌هایش نسبت به انقلاب بسیار قوی و متقانه بود. حب و بغضی نسبت به افراد نداشت و همه کارهایش به دلیل دلسوزی بود.

یکی از پرهیزوارترین مواردی که درباره مواضع ایشان پیش آمد که معمولاً انعکاسش بعدها هم زیاد بود، بحث رابطه ایشان با شهید بهشتی بود. ایشان در ابتدا با حزب جمهوری ارتباطاتی داشتند و بعد ارتباطشان را قطع کردند و مواضع تند را علیه شهید بهشتی اتخاذ کردند و بعد از مواضعشان عدول کردند و سپس به همراه شهید بهشتی در یک جا به شهادت رسیدند. در این مورد توضیح دهید؟

یکی از مواردی که احساس می‌کنم موضع‌گیری درستی نبود، همین مسئله بود. اتفاقاً چند روز پیش مطلبی را در این مورد خواندم که از خود ایشان صریحاً سؤال کرده بودند که شما نسبت به شهید بهشتی مواضع مخالفی داشتید و ایشان جواب داده بود که من چون ایشان را با دولت موقت می‌دیدم و دولت موقت به گونه‌ای

